



ارباب اشیاء

عبدالله سلاحي

توالت آماده‌ی خدمت‌گذاری است. همان‌طور که چوکی‌ها خود را به دور میزی آماده‌نگه می‌دارند، توالت نیز قرار گرفته و مرد بر آن می‌نشیند. مرد پس از کارش به دسته‌ی نصب‌شده بر دیوار، که لول کاغذهای نرم و نازک و کاملاً مناسب را از قبل آماده و درحال تعارف گرفته است، نگاه می‌کند. پس از مدتی کوتاه که با خود مشغول است برمی‌خیزد و روی‌اش را به سمت آینه می‌کند. یک قدم پیش می‌رود تا دستش را زیر نل آبی بگیرد که بر سنگ سفید و خوش‌تراشی نصب شده است. نول آن طوری تا میانه‌ی خالی‌گاه سنگ - که مشخص است برای قرار گرفتن دست‌هاست - پیش آمده که قدیم‌ها، کارکنان خانه هنگام آب گرفتن برای ارباب‌شان، سعی می‌کردند فاصله‌ی نول آفتابه را از دست بسنجند تا مبادا وی دچار تکلیف شود و یا هم خود ژست بی‌ادبانه‌ای

گرفته باشد. و این دست‌پاک روی میله‌ی نصب‌شده بر دیوار، میله‌ای که حالت آرنج خدمت‌کاری را در نگه‌داشتن تکه‌ی تمیز و نرم نشان می‌دهد؛ مرد را در قبال چیزهای اطرافش دچار احساسی می‌کند که قبلاً تجربه‌اش نکرده بود. از این احساس است که با خود می‌گوید: «چه قدر خوب است که همه چیز آماده است.»

پس تصمیم می‌گیرد که در شیشه‌ای را - که حجره‌ی حمام را از توالی و دست‌شویه‌اش جدا می‌کند - باز کند. حتی آن لحظه که در گشوده می‌شد، احساس کرد که کسی برای تجلیل از ورود او به درون حمام، دست به سینه خودش را عقب می‌کشد.

البته او کاملاً وارد حجره‌ی حمام نمی‌شود. فقط نل آبی را که در داخل وان نصب‌شده باز می‌کند. دستش را کمی زیر آب می‌گیرد و فوراً پس می‌کشد، انگار زیادی گرم بوده است. کمی احساس ناراحتی در چهره‌اش بروز می‌یابد ولی با پیچاندن پیچ آب و گرفتن دوباره‌ی دستش برای امتحان حرارت، باز به حالت سرشاری و راضی‌نخست‌اش برمی‌گردد. در شیشه‌ای را که به سمت بیرون حجره‌ی حمام باز می‌شود با گذاشتن دستش بر دستگیره‌ی نقره‌ای‌رنگ دوباره برمی‌گرداند. سپس با چند قدم به سمت خروجی توالی و حمام از آن‌جا خارج می‌شود.

مرد روی چوکی تاب‌دار کنار پنجره، با جان‌پاکی بر تن و پیاله‌ای قهوه در دست، نشسته به عقب و جلو می‌رود.

همچنان‌که به اطراف و لوازم خانه نگاه می‌کند، با خود می‌گوید: «با اینکه قبلاً هم می‌توانستم تقریباً همه‌ی این چیزها را به‌کار بگیرم؛ اما عجیب است، زیرا هرگز این‌گونه احساس‌شان نمی‌کردم. اکنون همه‌ی این‌ها مثل موجودات زنده به‌نظر می‌آیند. وقتی این چوکی دارد تاب می‌خورد، اصلاً نمی‌خواهم حس کنم

که من آن را نکان می‌دهم. آن تابلو، خودش را طوری بر دیوار گرفته که کاملاً به چشم من باشد. این اشیاء، همگی به نحوی به من مایل اند.» مرد این افکارش را واقعاً باور نداشت ولی احساسی که به او دست داده بود، نسبت تازه‌ای بین او، اثاثیه و کلاً اشیاء خانه ایجاد کرده بود؛ زیرا تا هفته‌ی پیش، او فقط به‌عنوان یک پرستار شخصی دارای سابقه‌ی کار طولانی در این خانه، می‌توانست از آن‌ها استفاده کند. حالا دیگر این‌گونه نبود. چون مادام ماری آنائل که دو هفته پیش به‌علت عفونت کبد فوت کرد، قبل از اینکه دیر شود، مرد را به‌عنوان پسرخوانده و وارث خود برگزید. او مرد خوش‌قلبی است و هرچند در عوض معاش از ماری آنائل مراقبت می‌کرد، هرگز اجازه نداده بود که او - ماری آنائل - احساس کند که این پول است که پس پیری به دردش می‌خورد؛ و نه مهر هم‌نوع به هم‌نوع... قطعاً همین رفتار مرد، زن را واداشته تا در سنی که شاید سخت است آدم به مهر و عطوفت واقعی دیگران باور داشته باشد، او را به‌عنوان فرزند و وارثش بپذیرد. حالا مرد احساس می‌کرد رابطه‌ی دیگری با اثاثیه و اشیاء خانه‌ی ماری آنائل دارد و علت‌اش این بود که او اکنون پسر ماری آنائل بود؛ نه پرستار چندین ساله‌ی او... البته غیبت پیرزن هم می‌تواند تاثیر بسیاری بر این احساس داشته باشد، ولی مرد نمی‌خواست این را به ذهن یا احساسش راه بدهد. او می‌خواست یاد و خاطره‌ی مادام ماری آنائل را در خانه‌اش، همیشه نگاهدارد. به همین دلیل، قابی تکیه‌دار برای یکی از عکس‌های او تهیه کرده بود که درست روی طاقچه‌ی باریک پنجره، می‌شد جا شود. همان پنجره‌ای که این چوکی تاب‌دار از زمان مرگ پیرزن آن‌جا مانده بود.

مرد کرکره‌ها را پایین کرده، پله‌های پنجره را محکم بسته و پرده را نیز کشیده است. حالا دستی بر دیوار می‌کشد و چراغ‌ها نیز خاموش می‌شوند. سرش را بر روی بالشت نرم جابه‌جا می‌کند و احساس می‌کند، همان لحظه که سرش

در بالشت فرو می‌رود، دو سوی آن بالا می‌آیند تا بناگوش او را در بر بگیرند و این‌گونه او لطافت بیش‌تری را حس کند. کمپل نیز با ملایمت و با هم‌زمانی خوابی که مرد را فرامی‌گیرد، بر پیکر او بیش‌تر می‌نشیند؛ طوری که مرد همه‌ی بادره‌هایی را که احساس می‌کرد؛ درحال محو شدن می‌بیند.

در میان همه‌ی این جریان، نرمای تخت نیز از پایین، او را در خود فرو می‌برد و مرد، که دیگر فرق بین فکر و رویای او مشخص نیست، با خود می‌گوید: «اشیاء کار می‌کنند.»

همچنان‌که خوابش عمیق‌تر می‌شود، گرمای تنش نیز بالا می‌رود و صداهایی که از او در اتاق خالی و تاریک بلند می‌شوند، شکل‌هذیانی می‌گیرند. در این تاریکی که مطلق نیست، نورهای ریز و رنگی هم دیده می‌شوند؛ نور چراغ سه‌ساکته‌ای که سه‌چهار دست‌گاه را به برق وصل کرده است، نور سبز و کم‌رنگ شارژر کمپیوتر، نور دکمه‌ی خاموش و روشن تلویزیون که خیلی ریز است. و البته صداهایی که در سکوتی که مطلق نیست به‌گوش می‌رسند: صدای یخچال که پس از هر پانزده دقیقه بلند می‌شود، صدای هواکش، صدای لوله‌های گاز که به بهترین شکل‌اش فقط می‌شود در همین ساعات و حالات از شب شنید، صداهایی که از شویفاژ وارد اتاق می‌شوند و مربوط به طبقه‌های پایین‌اند و صداهای ریزی که باد یا حتی سنگینی اشیاء و ته‌نشینی تدریجی‌شان ایجاد می‌کنند. همه‌ی این‌ها با هذیان‌های گه و بی‌گاه مرد، با خِش خِش کمپل و بالشت‌اش و با صدای نفس‌هایش طوری می‌آمیزند؛ که هرکدام از اشیاء خانه با اعمال او یک انطباق از پیش صورت‌گرفته دارد: آنچه از پهلو به پهلو شدنش برمی‌خیزد، همان‌قدر صدای بدن اوست که صدای غرغز تخت و خش خش کمپل و بالشت.